

«انگار نه انگار که هیچ وقت خودت اسب داشته‌ای! آخر کی شب و روز بدون استراحت، یک بند چهارنعل می‌رود؟ بین چطور درب و داغان شده‌اندا هر طور شده، غروب باید یک علیق درست و حسابی به خور نشان بدهیم.»

گریگوری بی توجه جواب داد:
«راه بیا، لک و لک نکن!»

«نمی‌توانم یابه پای تو بیایم! اسب دارد سقط می‌شود. نمی‌توانیم یک خورده استراحت کنیم؟»

گریگوری پاسخی نداد. نیم ساعتی بدون گشت و شنود نیم تاخت رفتند، آنگاه پراخور قاطعانه گفت:

«لااقل بگذار نفسی تازه کنی! من دیگر یک قدم این جور می‌آیم. شنیدی؟»
«شلاقش بزنی! شلاق!»

«آخر تا کی باید شلاق کشی بتازه؟ تا وقتی که بتر کنی؟»
«بحث نکن!»

«رحم کنید، گریگوری پائتدلی بدویج! من نمی‌خواهم اسبم را بترکانم، اما این جوری که پیش می‌رود...»

«باشد، پس بایست، خاکی بر سر! یک جایی که علنش خوب باشد پیدا کن.»

* * *

تلگرام تا به دست گریگوری رسید سرتاسر بخش‌های ناحیه خاپر را گشته و بسیار دیر به دست او رسیده بود. از این رو سه روز پس از تدفین نائالیا به خانه رسید. دم دروازه پیاده شد. دوتیا از خانه بیرون دوید و شروع به شیون کرد. گریگوری، گره بر ابرو، او را در آغوش گرفت و گفت: «اسب را ببر و مدت زیادی نگردان... خوب، دیگر عر ترن!» بعد به پراخور دستور داد: «برو خانه‌ات! اگر لازم شد، خبرت می‌کنم.» ایلی نیچنا که دست مشانکا و یلیوشکا را گرفته بود، تا روی پلکان به پیشباز پسرش رفت.

«دیگر گریه نکنید! اشک نریزید! بچه‌های نازنینم! پس بی‌مادر شدید؟ حالا، دیگر مامانتان ما را بی‌کس گذاشته...»

اما خود او وقتی که به سمت پدرش می‌رفت، به زحمت توانست جلو گریه خود را بگیرد.

پائتدلی گفت: «ما هستیم نجاتش بدهیم...» و فوراً لنگ‌لنگان به راهرو رفت.

ایلی نیچنا گریگوری را به اتاق مهمانخانه برد و مایه‌ای را برایش حکایت کرد. پیرزن نمی‌خواست تمام واقعه را بگوید، اما گریگوری پرسید:

«چرا به کلداش زد که بچه را بیاندازد؟ تو می‌دانی؟»

«بله، می‌دانم.»

«خوب؟»

«رفته بود به دین چیز تو... روز قبلیش. آکسینیا هم از سیر تا پیاز برایش گفته بود.»

«آها! که این طور!»

گریگوری سخت رنگ به رنگ شد و سرش را پائین انداخت.

با قیافه‌ای پیرتر و رنگی پریده و لبانی کبود و مرتش از اتاق بیرون آمد، پشت میز نشست، بچه‌ها را روی زانوی خود گذاشت و مدتی نوازش کرد. سپس يك تکه قند خاکستری شده خاک آلود از خورجین درآورد و با چاقو کف دست خود دو قسمتش کرد، لبخندی گنهکارانه زد و گفت:

«فقط همین را توانستم برایتان بیاورم... پدرتان این‌جوری است، دیگر... خوب، بروید توی حیاط و پدر بزرگتان را صدا کنید.»

ایلی نیچنا پرسید:

«سر خاک می‌روی؟»

«بعداً، همینکه فرصت کردم... مرده‌ها نمی‌رنجند... می‌شاتکا و پلیوشکا چطور اند؟ حالشان خوب است؟»

«روز اول خیلی گریه کردند، بخصوص پلیوشکا... اما حالا انگار که بین خودشان قرار و مدار گذاشته باشند، پیش ما اصلاً از مادرشان حرف نمی‌زنند. امادیشب دیدم که می‌شاتکا یواشکی گریه می‌کرد. سرش را گذاشته بود زیر بالش تا کسی صدایش را نشنود... رفتم پهلوش و پرسیدم: [چه شده، عزیزم؟] جواب داد: [چیزی نیست، مادر بزرگ؛ حتماً تو خواب گریه‌ام گرفته...] با آنها صحبت کن، برایشان دلسوزی کن. دیروز شنیدم در راهرو با هم حرف می‌زدند. پلیوشکا می‌گفت: [برمی‌گردد پيشمان، چون جوان است و جوانها نمی‌میرند.] هنوز عقلشان قد نمی‌هد، اما انگار مثل آدم بزرگ‌ها دلشان خون است... گمان کنم گرسنه باشی. بنشین تا چیزی برایت حاضر کنم؛ پس چرا حرف نمی‌زنی؟»

گریگوری به اتاق مهمانخانه رفت. کوئی اولین بار بود که به آنجا پا می‌گذاشت؛ به‌دقت در و دیوار را نگاه کرد و به تخت‌خواب چشم دوخت. تخت مرتب و بالشها پف کرده بود. ناتالیا روی همین تخت مرده و صدایش از همین تخت برای آخرین بار از گلو برآمده بود. در ذهن خود مجسم کرد که ناتالیا با بچه‌هایش وداع می‌کند، می‌بوسدشان، و شاید رویشان صلیب می‌کشد. و باز چون لحظه‌ای که تلگرام حاوی خبر مرگ او را می‌خواند، دردی تیز و جانگزا در دل و زنگی گنگ و خفه در گوش خود حس کرد.

هر شیشی کوچک در خانه ناتالیا را به خاطرش می‌آورد. یاد او ناگستنی و رنجبار بود. ناخواسته به یکایک اتاقها رفت، و راندازشان کرد، آنگاه شتابان بیرون آمد. و تقریباً دوان دوان رفت. دیگ سینه‌اش از درد جوش می‌زد. عرق بر پیشانی‌اش می‌ریخت. هراسان دست بر سمت چپ سینه فشرد و از پلکان که پائین می‌رفت باخود گفت: «انگار یابوی پیری که چهارنعل از تپه‌ها بالا و پائین رفته باشد!»

دونیا اسب او را در حیاط راه می‌برد. نزدیک انبار غله اسب لگام را کشید و ایستاد تا زمین را بو بکشد، گردن دراز کرد، لب فوقانی را بالا برد و ردیف دندانهای زردش را نشان داد. آنگاه خرئاس کشید و دستهایش را ناشیانه خم کرد. دونیا لگام را کشید، اما اسب بی‌اعتنا خواست بر زمین بخوابد.

پاتهلئی از دم اصطبل فریاد زد:

«نگذار بغلتدا مگر نمی‌بینی که زین دارد؟ چرا زینش را برنداشتی، احمق؟»

گریگوری بی‌شتاب، اما همچنانکه هنوز به تاپ تاپ سینه‌اش گوش می‌داد، به سراغ اسب رفت، زین را برداشت، به زور لبخندی زد و به دونیا گفت:

«پدر هنوز داد و فریاد می‌کند؟»

دوتیا به لبخند او پاسخ داد و گفت:
«طبق معمول.»

«خواهر، باز هم اسب را بگردان.»

«عرقش کاملاً خشک شده؛ اما اگر بخواهی باز هم می گردانمش.»

«بگذار اگر می خواهی غلت بزنی، کاریش نداشته باش.»

«خوب، خوب، برادر... غصه می خوری؟»

گریگوری، بغض در گلو، جواب داد:

«غیر از این توقع داشتی؟»

دوتیا، متأثر از همدردی، کتف او را بوسید، اشک به چشم آورد، به سرعت روگرداند و اسب را به محوطه گاودانی برد.

گریگوری نزد پدرش رفت، که به چالاکی از اصطبل پهن بیرون می ریخت.
پیر مرد گفت:

«دارم جای اسبت را درست می کنم.»

«چرا به من نگفتی؟ خودم درستش می کردم.»

«عجب حرفی! مگر من چاقم؟ پسر جان، من اسطقم محکم است؛ خستگی سرم

نمی شود! هنوز می توانم پیلکم! خیال دارم فردا بروم جو بکارم. تو زیاد می مانی؟»

«یک ماه.»

«چه خوب! می آئی باهم برویم صحرا؟ اگر سرت گرم کار باشد راحت تر می توانی...»

«خود من هم به همین فکر بودم.»

پیر مرد چنگک را به زمین انداخت، با آستین عرق از چهره پاک کرد و صمیمانه گفت:

«بیا برویم توی خانه، یک خورده غذا بخور، تو که نمی توانی از دستش در بروی -

منظورم غم و غصه است. نه می شود از دستش در رفت و نه می شود قایم شد. این است دیگر...»

ایلی نیچنا میز را چید و هوله پاکیزه ای به گریگوری داد. گریگوری باز به یاد آورد

«قبلاً ناتالیا به من غذا می داد.» و برای نهمتن تأثرات خود به شدت به غذا حمله ور شد. پیر مرد

یک کوزه ودکای خانگی که درش را با یک مشت علوفه پوشانده بودند، از زیرزمین آورد و

گریگوری نگاهش تشکرآمیز به او انداخت.

پاتهلئی با لحنی محکم گفت:

«به یاد آن مرحومه می خوریم؛ خدا رحمتش کند!»

هر یک، لیوانی نوشیدند. پیر مرد بی درنگ دوباره لیوانها را پر کرد و آهی کشید.

«ظرف یک سال دو نفر از این خانواده مرحوم شدند... این خانه چشم عزرائیل را

گرفته.»

گریگوری گفت:

«از این حرفها بگذریم، پدر!»

لیوان دوم را لاجرعه سر کشید، به کندی یک تکه ماهی خشک را جوید و منتظر شد

تا ودکا اثر کند و افکار ناخوش آیندش را تسکین دهد.

پاتهلئی لافزانه گفت: «امسال جو خوب عمل آمده و مال ما از دیگران خیلی بهتر

شده!» و گریگوری از همین خودنمایی به ساختگی بودن لحن پدرش پی برد.

«گندم چطور؟»

«گندم؟ یخ‌بندان یخ‌خورده خرابش کرده، ولی خیلی بد نیست؛ محصولش متوسط می‌شود. گندم دانه‌سفت — مال دیگران خوب عمل آمده، ولی ما از بدبیناری هیچ نکاشته‌ایم. ولی من زیاد نارضا نیستم. با اینهمه جنگ و خرابی گندم می‌خواهیم چه کار کنیم؟ نه می‌شود فروخت و نه می‌شود توی تاپو نگهش داشت. وقتی که جبهه به این طرف کشانده شود، رفقا تماش را می‌چاپند و تا دانه آخرش را می‌برند. ولی غصه نخور، حتی بدون برداشت امسال، به اندازه دو سال دیگر گندم داریم. الحمدلله تاپوهایمان تا کله پر است، جای دیگر هم غله داریم...»

«از داریا پرس که برای روز مبادا چقدر گندم چال کرده‌ایم! گودی چاله‌اش به اندازه قد تو و پهنش نصف دستهای توست که از هم باز کنی، و لبالب پرش کرده‌ایم! این زندگی لعنتی ندارمان کرده، و گرنه يك وقت وضعمان روبه‌راه بود، می‌دانی که...»

پیرمرد مستانه خندید، اما پس از لحظه‌ای با وقار دستی به ریش خود کشید و با لحنی جدی گفت:

«شاید تو به فکر مادرزنت باشی، پس بدان که من فراموشش نکرده‌ام و موقع احتیاج به دادشان رسیده‌ام. پیش از اینکه لب تر کند، يك گاری را پر از گندم کردم، بدون اینکه کیلش کنم، و برایش بردم. فانتالیای خدایبارز تو وقتی که قضیه را شنید، خیلی خوشحال شد و گریه کرد... لیوان سوم را بزنیم، پسر جان؟ حالا دیگر تنها مایه دلخوشی که برای من مانده، توئی.»

گریگوری لیوانش را روی میز جلو سراند و قبول کرد.

«باشد، بریز!»

در همین لحظه میشاتکا به کمروئی يك‌بری سر میز آمد. روی زانوی پدرش نشست، به طرزی ناجور دست چپش را دور گردن گریگوری انداخت و بوسه‌ای محبت‌آمیز و گرم بر لبانش زد.

گریگوری که سخت متأثر شده بود، از او پرسید:

«این ماچ برای چه بود، پسرم؟»

به چشمان اشک‌آلود کودک نگاه کرد و کوشید نفس آلوده به بخار ودکای خود را از صورت او دور نگهدارد.

میشاتکا با صدائی آهسته پاسخ داد:

«موقمی که مامان توی اتاق مهمانخانه خوابیده بود... موقمی که هنوز زنده بود، مرا پیش خودش صدا زد و به من گفت: [وقتی که پدرت آمد، عوض من بیوش و بگو به شما مهر و محبت کند.] يك چیز دیگر هم گفت: اما یادم رفته...»

گریگوری لیوانش را روی میز گذاشت و سر به سوی پنجره گرداند. سکوتی ممتد و اندوهبار بر اتاق حاکم شد.

پاتته‌لی آهسته پرسید:

«ودکامان را بخوریم؟»

«من دیگر نمی‌خواهم.»

گریگوری پسرش را از روی زانو بلند کرد، از جا برخاست و شتابان به ایوان رفت. ایلی‌نیچنا گفت:

«صبر کن، پسر جان، گوشتت چه می‌شود؟ جوجه آب‌پز و نان کماج داریم!»

و به سمت اجاق شتافت؛ اما گریگوری دیگر خارج شده و در را پشت سر خود بسته بود. گریگوری بی هدف از محوطه گاوداری به اصطبل رفت. اسبش را دید و در دل گفت: «باید بپرشم آب تنی.» سپس به زیر سایبان انبار رفت و کنار ماشین درو که برای علفچینی آماده بود، تکه پاره های چوب کاج، خاک اره و یک قطعه تخته خم کرده روی زمین دید و یقین کرد که: «پدر برای ناتالیا تابوت ساخته.» و بهشتاب به سمت پلکان خانه بازگشت. پاتنه لثی به خواست پسرش تن داد، به سرعت آماده شد، اسبها را به ماشین درو بست، یک ظرف آب برداشت و همراه گریگوری شبانه به مزرعه رفت.

۱۸

گریگوری نه تنها بدین سبب که ناتالیا را به راه و روش خود دوست می داشت و در طول شش سال زندگی زناشویی به او عادت کرده بود، بلکه از آنرو نیز که خود را در مرگ او مسئول می شمرد، دچار رنج و عذاب بود. اگر ناتالیا تهدید به بردن بچه ها و زندگی کردن با مادر خود را عملی کرده بود، اگر با تنفر از شوهر خیانت پیشه و در حالت قهر با او مرده بود، شاید گریگوری رنج از دست دادنش را این چنین عمیق احساس نمی کرد و بی تردید ندامت و حرمان این چنین سخت آزارش نمی داد. اما ایلی نیچنا می گفت که ناتالیا همه خطاها را بر او بخشوده و تا واپسین دم دوستش می داشته و از او سخن می گفته است. همین آگاهی بر رنجش می افزود و سرزنش وجدان بی انقطاع بردش سنگینی می کرد و مجبورش می داشت تا سالهای گذشته و اعمال پیشین خود را در پرتو تازمهای ببیند.

زمانی بود که گریگوری در برابر زن خود جز بی اعتنائی سرد و حتی خصومت، احساسی نداشت. اما در سالهای اخیر احساسش در مقابل او بسیار دگرگون شده بود و عامل عمده این دگرگونی بچه ها بودند.

گریگوری در خصوص بچه ها هم همیشه احساس گرم و عمیق پدرانهای را نداشت که این اواخر دلش را سرشار کرده بود. در مرخصی های کوتاهی که از جبهه می آمد، صرفاً به منظور انجام وظیفه و خوشنود کردن مادرشان آن دو را ناز و نوازش می کرد، اما حتی نمی توانست بدون احساس حیرتی بی باورانه تجلی عواطف شدید مادرانه ناتالیا را تماشا کند. درك نمی کرد چگونه کسی می تواند این موجودات کوچک پرسر و صدا را چنین ایثارگرانه دوست بدارد و هنگامی که هنوز ناتالیا به بچه ها شیر می داد، چند بار در دل شب با غیظ و نیشخند به او گفت: «چه چیزی باعث می شود که این طور مثل دیوانه ها از جا پیری؟ هنوز گریه نکرده اند که تو سرپا ایستاده ای. بگذار یک خورده لگد بیاندازند و جیغ بزنند؛ از چشمشان که مروارید نمی ریزد!» بچه ها هم به او همین قدر بی توجه بودند، اما هرچه بزرگتر می شدند، دل بستگی شان به پدر نیز بیشتر می شد. مهرشان در او واکنشی می انگیزت و عشق او به کودکان به مادر ایشان نیز شمول می یافت.

گریگوری پس از قطع رابطه با آکسینیا و حتی پس از تجدید پیوند با او هرگز جداً به جدائی از همسر خود و آکسینیا را جایگزین مادر فرزندان خود کردن نیاندیشیده بود. البته بی میل نبود که با هر دو به سر برد و هر یک را به نحوی دوست داشته باشد. اما اکنون که همسرش را ناگهان از دست داده بود، از آکسینیا هم احساس بیگانگی می کرد و نسبت به او که

با پرده برافکندن از روابطش با گریگوری، ناتالیا را به نیستی سوق داده بود، دفعتاً خشمی خاموش به دلش راه می‌یافت.

به هنگام کار در مزرعه، هرچه می‌کوشید اندوه خود را از یاد ببرد، باز غم سرکش به ذهنش باز می‌گشت. با کار خود را از پای در آورد، ساعتها از ماشین درو پائین نیامد، با اینهمه نقش ناتالیا از یادش نمی‌رفت؛ خاطره‌اش لجوجانه وقایع كوچك مكرر دیرین زندگی مشترك و گفتگوهاشان با یکدیگر را زنده می‌کرد. کافی بود يك دم لگام حافظه مشتاق خود را رها کند تا ناتالیای زنده و خندان باز پیش چشمش نمایان شود. اندام او، رفتار او، طرز آرایش موی او، لبخند او و آهنگ صدای او.

در روز سوم برداشت جو را آغاز کردند. ظهر هنگام که پاتهلئی اسبها را نگاهداشت، گریگوری از ماشین درو پائین آمد، چنگک دسته کوتاه را بر کف ماشین گذاشت و گفت:

«پدر، من يك ساعتی می‌روم خانه.»

«برای چه؟»

«می‌خواهم بچه‌ها را ببینم...»

پیر مرد با میل و رغبت موافقت کرد.

«باشد، به سلامت. تا بیائی ما هم جو را خرمن می‌کنیم.»

گریگوری به سرعت اسب خود را از ماشین درو باز کرد، سوار شد و از روی گاه و کلش به سمت شاهراه حرکت کرد. صدای ناتالیا در گوشش پیچید: «بگو به شما مهر و محبت کند!» چشمانش را بست، لگام را رها کرد و غوطه‌زن در خاطرات، پیمودن راه را به اسب وا گذاشت.

در آسمان مینائی؛ ابرهای پراکنده از باد، تقریباً بی‌حرکت آویخته بودند. زاغها با بالهای نیمه‌گسترده روی گاه و کلش جست‌و‌خیز می‌کردند. دسته دسته روی خرمنها می‌نشستند و بزرگترها، منقار در منقار به جوجه‌های نوبال و پر غذا می‌دادند و در زمینهای درو شده، از قار قار زاغها غوغائی بود.

اسب گریگوری سعی داشت از کناره جاده برود و گهگاه حین حرکت دسته‌ای شبدر می‌کند و می‌جوید و دهنه لکش صدا می‌داد. حیوان دوبار با دیدن چند اسب از دور ایستاد و شیهه کشید و هر بار گریگوری راست نشست اسب را می‌کرد و با چشمانی که چیزی را نمی‌دید، به دشت، به جاده خاکی، به لکه‌های زرد خرمنها، به نوارهای سبز مایل به قهوه‌ای کسترارها و یا به ارزن رسیده نگاه دوخت.

گریگوری تازه به خانه رسیده بود که سر و کله کریستونیا، با قیافه گرفته، پیدا شد. بهرغم گرما فرنجی از ماهوت انگلیسی و شلوار گشاد سواری پوشیده و به چوبدستی عظیم از چوب تازه تراشیده زبان گنجشک تکیه داده بود. وقتی که وارد شد به مجامله با گریگوری پرداخت:

«آدم تو را ببینم. خبر این مصیبت را شنیدم. پس ناتالیا میرانونا را خاك کردید؟»

گریگوری که با خوشحالی هیکل زمخت و تراشیده و آندکی خمیده کریستونیا را ورنه‌انداز می‌کرد، وانمود کرد که سئوالش را نشنیده است و از او پرسید:

«تو چه جوری از جبهه برگشته‌ای؟»

«خودشان مرا فرستادند تا زخمم بهتر شود. دوتا تیر يك دفعه به شکم خورد. هنوز هم آنجا هستند، انگار تردیک روده‌هام، لعنتی‌ها! برای همین عصا دستم گرفته‌ام، می‌بینی که؟»

«این بلا را کجا سرت آوردند؟»

«تزدیک بالاشف.»

«آنجا را گرفتید؟ تو چه طوری زخمی شدی؟»

«داشتیم حمله می کردیم. هم بالاشف و هم پاوارینو را گرفتیم. من هم آنجا بودم.»

«خوب، بگو ببینم با کدام هنگی و از ده خودمان کی با توست. بشین؛ سیکار

می کشی؟»

گریگوری از دیدن چهره‌ای تازه و یافتن مجالی برای گفتگو از مطالبی غیر از آنچه به درد و اندوهش مربوط می‌شد، با کسی غیر از اعضای خانواده، خوشحال بود. کریستونیا از خود شعوری نشان داد و حدس زد که گریگوری خواهان ابراز همدردی او نیست. پس با میل و رغبت، اما آهسته و شمرده چگونگی تسخیر بالاشف و زخم برداشتن خود را شرح داد و در حالیکه سیکار بسیار بزرگی را دود می‌کرد، با صدائی بی و خشن گفت:

«داشتیم از لای آفتابگردانها پای پیاده پیشروی می‌کردیم. سرخ‌ها با توپ و مسلسل

به طرفمان شلیک می‌کردند، البته با تفنگ هم تیر می‌انداختند، اینکه گفتن ندارد. من هم

هرچقدر دولا بشوم باز بین همه راحت هدف می‌شوم، عین غاز تر وسط یک مشت مرغ و

جوجه؛ همه می‌توانند مرا ببینند؛ بله، آنها یعنی گلوله‌ها - هم یگراست آمدند به سراغ من.

خوب است که من قد بلندم اگر کوتاه‌تر بودم، درست می‌خورد توی مخم! انگار بردشان تمام

شده بود، اما همینکه به من خوردند، دل و روده‌ام به هم ریخت، لعنتی‌ها، خیلی هم داغ بودند،

انگار که از توی اجاق درآمد باشند. دستم را گذاشتم جای زخم، زیر دستم لمشان می‌کردم،

مثل دوتا غده، تزدیک هم، زیر پوستم می‌لغزیدند. با دستم لمشان کردم، بعدش دراز به دراز

افتادم. با خودم گفتم [چه شوخی بی‌مزه‌ای، مرده‌شو ببرد این جور شوخی‌ها را! بهتر است

تکان نخورم، و گرنه ممکن است یکی دیگر بیاید و صاف تنم را سوراخ کند.] گاهی به

گلوله‌ها دست می‌زدم. هنوز تزدیک هم سرجاشان بودند. یواش یواش و هم برم‌داشت که اگر

اگر توی دلم بیشتر فرو بروند چه می‌شود؟ می‌چیند لای روده‌هام، آن وقت دکترها چه طوری

می‌توانند پیداشان کنند؟ ازین گذشته، برای من ناجور است. بدن آدمیزاد، حتی مال من، داخلش

شل و ول است؛ گلوله‌ها هم توی روده‌هام راه می‌افتند، آن وقت راه که می‌روم عین زنگوله

چاپاری دلنگ دلنگ می‌کنم. بکلی وضع خراب می‌شود. دراز شدم و یک گل آفتابگردان

کندم و تخمه‌هاش را خوردم، اما هنوز ترسم نریخته بود. صف ما جلو رفته بود. بله بعد از

اینکه بالنسوی اشغال شد، خودم را یک‌جوری به آنجا رساندم و بعدش در بیمارستان صحرائی

تیشانکا خوابیدم. دکتر آنجا مثل گنجشک پرچانه بود. هی می‌پرسید: [گلوله را دربیاریم؟]

اما من خیلی فکر کردم و پرسیدم: [قربان ممکن است توی شکم کم بشوند؟] گفت: [نه،

ممکن نیست.] بله، آن وقت با خودم گفتم که نمی‌گذارم درشان بیارند دستشان را خوانده بودم!

بعدش به هنگ عودتم می‌دادند. گفتم: [خیر، قربان، نمی‌خواهم درشان بیارید. خوش دارم

همان‌تو بمانند. می‌خواهم به زخم نشان بدهم، اذیتی هم ندارند، زیاد سنگین نیستند.] درست

و حسابی به من فحش داد، اما یک هفته مرخصی استعلاجی برایم نوشت.»

گریگوری که لیخندزان به این حکایت ساده‌دلانه گوش می‌داد، از او پرسید:

«حالا مال کدام هنگی؟»

«چهارم.»

«از ده خودمان کی با توست؟»

«خیلی‌ها! آنیکوشکا، پس خلب‌نف، اکیم کالاییدین A. Koloveidin ، سیومکا میراشنیکف، تیخون گارباچف T. Gorbachev .»
«خوب، قزاقها چطوراند؟ شکایتی ندارند؟»

«ظاهراً از افسرها دلخوراند. چنان ناکس‌های کثافتی بالای سرمان گذاشته‌اند که نمی‌شود تحملشان کرد. تقریباً همه‌شان روس‌اند؛ یک قزاق هم بینشان نیست!»
گریستونیا در اثناء سخن گفتن آستین کوتاه فرنجش را پائین می‌کشید و پارچه‌اعلای ماهوت انگلیسی شلوار سواری‌اش را دست مالی می‌کرد؛ چنانکه گوئی باورش نمی‌شد که لباسی از چنین قماش مرغوبی پوشیده است. با حالتی متفکرانه گفت:
«اما، می‌دانی، نتوانستم چکمه‌اندازه‌پایم پیدا کنم. آدم‌هایی که در انگلیس هستند پاهایشان به این گندگی نیست... ما گندم می‌کاریم و می‌خوریم، ولی به گمانم در انگلیس هم مثل روسیه فقط جو می‌خورند. پس چطور پاهایشان به گندگی پاهای من می‌شود؟ برای تمام اسواران ما کفش و لباس و سیگارهای خوشبو فرستاده‌اند؛ با وجود این وضع همان‌طور خراب است.»

گریگوری با علاقه پرسید:

«چه‌جور خراب است؟»

گریستونیا لبخند زد.

«ظاهرش عیبی ندارد، اما باطنش خراب است. می‌دانی، قزاقها باز دارند دبه درمی‌آرند. بنابراین از این جنگ چیزی نمی‌ماسد. هی می‌گویند که از ناحیه‌خاپر آن‌طرف‌تر نمی‌روند.»

گریگوری پس از خداحافظی با گریستونیا، پس از لحظه‌ای تأمل تصمیم گرفت: «یک هفته‌ای اینجا می‌مانم، بعد برمی‌گردم جبهه. اینجا از کسالت دق‌مرگ می‌شوم.» تا سرشب در خانه ماند. به یاد روزگار کودکی آسادی‌نشین برای میشاتکا ساخت، از هوی اسب‌تور گنجشک‌گیری بافت و برای دخترش ماهرانه ارابه‌کوچکی با چرخهای متحرک و مال‌بند با رنگهای بسیار قشنگ درست کرد و حتی کوشید عروسکی پارچه‌ای بسازد. اما از عهده برنیامد و دوتیا عروسک را تکمیل کرد.

در آغاز، بچه‌ها که گریگوری پیش از این هرگز اینهمه به آنان توجه نداشت، به نیت او ظنین بودند، اما بعداً حتی دقیقه‌ای از کنارش دور نمی‌شدند و غروب که گریگوری آماده بازگشتن به کشتزار می‌شد، میشاتکا، بغض در گلو، گفت:

«تو همیشه همین‌جوری! هنوز نیامده، از پشیمان می‌روی... تور و آسیاب و جنجف‌هات را بردار و برو. همه‌شان را ببر؛ من که نمی‌خواهمشان.»

گریگوری دستهای ظریف پرش را در مشت‌های بزرگ خود گرفت و گفت:

«حالا که این‌جور خیال می‌کنی، بگذار این شکلی درستش کنیم. تو قزاقی و با من می‌آئی مزرعه. جو را درو و خرمن می‌کنیم! تو پهلوی پدر بزرگ روی ماشین درو می‌نشینی و اسبها را می‌رانی. می‌دانی چقدر جیرجیرک توی علفها هست! چه پرنده‌هایی توی آبکندها می‌بینی! ولی پلیوشکا توی خانه پیش مادر بزرگ می‌ماند، دلخور نمی‌شود. چون دختر است و کارش این است که خانه را جارو کند و از دن با یک آبگردان کوچک برای مادر بزرگ آب بیاورد، زن‌ها توی خانه کارهای جوراجوری دارند. می‌آئی؟»

میشاتکا مشتاقانه قبول کرد: «آه، بله.» و چشمانش از شوق درخشید.

ایلی نیچنا به اعتراض برخاست:

«بچه را با خودت کجا می‌بری؟ نمی‌دانم چه خیالی داری! کجا می‌خواهد؟ کی آنجا مواظبش می‌شود؟ خدای نکرده، می‌رود نزدیک اسبها و لگد می‌خورد، یا مار نیش می‌زند.»

آنکاه به نوه‌اش گفت:

«با پدرت نرو، جانم! بمان توی خانه!»

ولی میثاتکا دفعتاً چشمانش را که ناگهان از خشم شعله‌ور شده بود (درست مثل پدر بزرگش وقتی که از کوره در می‌رفت) تنگ و دستهای کوچکش را مشت کرد و با صدائی بلند و بغض‌آلود فریاد زد:

«مادر بزرگ، خفه‌شو! هر جا باشد، می‌روم! بد حرفش گوش نده، بابا!»

گریگوری خنده‌کنان پسرش را در بغل گرفت و به ایلی نیچنا اطمینان‌خاطر داد:

«پیش خودم می‌خواهد. با اسب هم یواش یواش می‌رویم. نمی‌گذارم بیافتد. لباسهاش را حاضر کن، مادر، خیالت هم تخت باشد؛ خودم مواظبش هستم و فردا عصر صحیح و سالم برش می‌گردانم.»

بدین‌گونه گریگوری و میثاتکا دوست شدند.

در مدت دو هفته‌ای که گریگوری در تاتارسکی بود، فقط سه بار و هر بار تنها لحظه‌ای آکسینیا را دید. این زن باهوش طبیعی و فراست خود از دیدار گریگوری پرهیز می‌کرد، چه می‌دانست که در حال حاضر بهتر است پیش چشم او نمایان نشود و با غریزه زنانه‌اش روحیه او را درمی‌یافت و درک می‌کرد که با هر گونه ابراز بی‌جا و بی‌هنگام احساساتش می‌تواند گریگوری را علیه خود برانگیزد و روابطشان را به تیرگی بکشد. انتظار می‌کشید تا گریگوری خود سر گفتگو باز کند و این لحظه یک روز پیش از عزیمت گریگوری به جبهه فرارسید. دیرگاه بود و مرد قزاق با ارابه پر از گندم از مزرعه باز می‌گشت که آکسینیا را در نزدیک‌ترین کوچه به دشت، دید. زن از دور سری فرود آورد و لبخند زد. لبخندش چالش‌جویانه و استفهام‌آمیز بود. مرد متقابلاً سری فرود آورد اما نتوانست خاموش از کنار او بگذرد. آهسته لگام را کشید، از سرعت گام اسبها کاست و پرسید:

«اوضاع چه‌طور است؟»

«متشکرم، گریگوری پانته‌لی‌یه‌ویچ، خوب است.»

«چه شده که نمی‌بینمت؟»

«می‌روم مزرعه. دست تنها باید خیلی کارها بکنم.»

میثاتکا پهلوی گریگوری در ارابه نشسته بود. شاید به همین دلیل گریگوری اسبها را نگه‌داشت و برای گفتگوی بیشتر توقف نکرد. چندین گام دیگر را پیموده بود که با شنیدن صدائی سر برگرداند. آکسینیا که دم دروازه ایستاده بود و با دستپاچگی گلبرگ‌های گل مینائی را می‌کند، از او پرسید:

«توی ده زیاد می‌مانی؟»

«فردا، پس فردا می‌روم.»

از دودلی آکسینیا پیدا بود که می‌خواست چیز دیگری هم پرسد، اما معلوم نبود چرا این کار را نکرد، بلکه دستی تکان داد و سراسیمه به سمت زمین مشاع به راه افتاد، بی‌آنکه یک‌بار هم به پشت سر نگاه کند.

آسمان پوشیده از ابر بود. بارانی چنان ریز که گفتی الك شده بود، فرو می‌بارید. سبزه‌های نورسته، علف‌های خودرو و خار بوته‌های پراکنده روئیده در دشت، جلانی داشتند. پراخور، آزرده از عزیمت زودهنگام از ده، خاموش اسب می‌راند و در سرتاسر راه بازگشت به هنگ به‌ندرت با گریگوری هم‌کلام می‌شد. دهکده‌ای را پشت سر گذاشته بودند که به سه قزاق سوار برخوردند. این سه تن که به‌ستون یک می‌راندند، به اسبها مهمیز می‌زدند و گرم گفتگو بودند. یکی از ایشان، سالدیده و سرخ‌ریش، نیم‌تنه روستائی خاکستری بافت و دوخت خانه به‌تن، گریگوری را شناخت و با صدائی بلند به همراهان گفت: «هی، برادرها، این مله‌خف است!» و هنگامی که به محاذات گریگوری رسیدند، قزاق لگام اسب بلندبالای کهرش را کشید و فریاد زد:

— «سلام، گریگوری پاتنه‌لی به‌ویج.»

گریگوری پاسخ داد: «سلام!» و بیهوده کوشید به یاد آورد کجا این قزاق ریش‌سرخ اخمو را دیده است.

پیدا بود که این مرد تازه به درجه‌ستوان سومی ترفیع یافته و از بیم آنکه هبدا قزاق ساده‌ای تلقی شود، سردوشی‌های جدیدش را زوی نیم‌تنه روستائی‌اش دوخته بود، یکر است نزدیک گریگوری رفت، دستش را جلو برد و نفس آلوده به ودکادیش را در صورت گریگوری دمید و پرسید:

— «مرا نمی‌شناسید؟»

از قیافه این تازه‌ستوان، از خود رضائی اباپاندای تتق می‌زد؛ چشمان آبی ریش می‌درخشید و لباسش در زیر سیل قرمزش پیچ‌وتاب می‌خورد. گریگوری از هیات مضحک این افسر روستائی پوش‌خنده‌اش گرفت و بی‌آنکه سعی در نهفتن لبخند خود کند، پاسخ داد:

— «نه، نمی‌شناسم. حتماً تو را موقعی دیده‌ام که قزاق ساده بوده‌ای. تازگی‌ها ستوان‌سوم شده‌ای؟»

— «زدی وسط خال! یک هفته است که ترفیع گرفته‌ام. توی یکی از جلسات کودینف همدیگر را دیدیم، گمانم نزدیک روز مریم عذرا بود. تو باعث نجات من از یک گرفتاری شدی، یادت هست؟»

آنکاه خطاب به دو قزاق دیگر که دور ترک ایستاده بودند، فریاد زد:

— «هی، تریفون Trifon! یواش یواش راه بیافتید، تا من برسم!»

گریگوری پس از مدتی فکر دیدار پیشین خود با ستوان سرخ‌موی و اظهارنظر کودینف درباره او را به‌یاد آورد: «تیرش اصلاً ردخور ندارد، مثل شیطان می‌جنگد، دیدور خوبی است، اما مغزش به‌اندازه یک بچه قنداقی است.» این مرد در خلال قیام فرمانده استواران بود و مرتکب خطای فاحشی شده بود و کودینف می‌خواست او را گوشمالی دهد، اما گریگوری پادرمیانی کرد و قزاق بخشوده شد و در منصب فرماندهی اسواران باقی ماند.

گریگوری پرسید:

— «از جبهه می‌آئی؟»

«بله! از نواخاپرسک Novokhopresk برای مرخصی آمده‌ام. صد ورست را هم را کج کرده‌ام تا از قوم و خویشها بازدید کنم. حافظه من خیلی خوب است، گریگوری پانتیلی به ریج! افتخار بده و دعوتم را رد نکن. توی خرجین دو بطری مشروب خلص دارم. اجازه بده همین‌جا بازشان کنیم، باشد؟»

گریگوری صراحتاً این دعوت را رد کرد، اما یکی از بطری‌ها را به عنوان هدیه از ستوان پذیرفت.

افسر با آب‌وتاب گفت:

«کاشکی بودی و می‌دیدى! قزاق‌ها و افسرها بارشان را حسابی بستند! من هم در بالاشف بودم. آنجا را که گرفتیم بکراست رفتیم به راه آهن، تمام خط‌ها پر از واگن بود. یکی از واگنها پر بود از قند و شکر، دومی پر از یونیفرم، سومی هم پر از انواع و اقسام چیزها. بعضی قزاقها تا چهل دست لباس بردند. بعدش هم که رفتیم برای دوشیدن جهودها، خنده‌دار بود. توی نیم اسواران من یکی از جهودبگیرهای زبل هیجده تا ساعت گیر آورد که ده تاش طلا بود. یارو همه‌اش را آویزان کرده بود به سیندش، از همه کبه محل خرپول‌تر بود. چه انگشترها و انگوهائی داشت — به حساب نمی‌آمد! توی هر انگشتش دو سه تا...»

گریگوری به خورجین‌های قلنبه شده قزاق اشاره کرد و پرسید:

«تو چه چیزهائی گيرت آمد؟»

«خوب — چیزهای جوراجور.»

«پس تو هم رفتی غارت؟»

«اسمش را نگذار غارت... ما غارت نکردیم، قانونی گرفتیم. فرمانده هنگمان گفت:

[شهر را که بگیرید، دو روز مال خودتان است.] مگر من از دیگران کمترم؟ من هم قانوناً

هر چه دم دستم بود برداشتم. سایرین که قیامت کردند.»

گریگوری با انزجار به ستوان خیره شد و گفت:

«عجب سر بازهائی! امثال تو باید زیر پل‌ها و سر جاده‌ها کمین کنند، نه اینکه

بجنگند! شماها جنگ را با چپاول عوضی گرفته‌اید! اه، بی‌شرف‌ها! کار و کاسبی تازه‌ای پیدا

کرده‌اید! فکر نمی‌کنی که يك روز محض همین کارها پوست تو و فرماندهت را زنده زنده

می‌کنند؟»

«برای چه؟»

«برای همین.»

«کی پوستمان را می‌کند؟»

«يك افسر مافوق.»

ستوان خنده استهزا آمیزی کرد و گفت:

«خودشان هم از همین قماش‌اند! ما فقط خرت و پرت توی خرجین یا ارابه‌مان

می‌ریزیم، اما آنها واگن واگن بار می‌کنند و می‌برند.»

«چطور؟ به چشم خودت دیده‌ای؟»

«با چشم‌های خودم! خودم یکی از قطارها را برای یاری ژنسکایا بار زدم. يك واگش

پس از ظرفها، فنجانها و قاشق‌های نقره بود. بعضی از افسرها یقه ما را می‌گرفتند که:

[تو چه چیزهائی برداشته‌ای؟ یا الله نشان بده!] اما وقتی که می‌گفتم اینها اموال شخصی

ژنرال فلانی است، دست از پا درازتر برمی‌گشتند.»

گریگوری که با عصبانیت چهره درهم کشیده بود و با لگام بازی می‌کرد، از ستوان پرسید:

«کدام ژنرال بود؟»

افسر موزیانه لبخند زد و جواب داد:

«اسمش یادم رفته. چه بود؟ خدا کند یادم بیاید! نه، یادم رفته. ولی بی‌خودی بدوییراه نگو گریگوری پاتله‌لی‌یه‌ویج. به‌خدا، این کار همه است. من پیش سایرین مثل بره در مقابل گرگم. من خیلی کم برداشتم، اما بقیه روز روشن وسط خیابان جهودها را لخت می‌کردند و هر جا يك دختر یهودی می‌دیدند، بی‌عصمتش می‌کردند. من دنبال این‌جور کارها نبودم. من حلال و همسر دارم، آن هم چه زنی! زن نیست، نریان است! نه، بی‌خودی از دست من عصبانی نشو. يك خورده صبر کن؛ کجا می‌روی؟»

گریگوری به سردی سری به خداحافظی جنباند، به پراخور گفت: «راه بیافت!» و اسب خود را به نیم‌تاخت درآورد.

در راه قراقان بسیاری را دیدند که يك يك یا دو، دو یا گروه گروه به مرخصی می‌رفتند به کرات از کنار ارابه‌های دواسه انباشته از باری گذشتند که رویشان را به دقت با برزنت یا پتو پوشانده بودند. قراقها با فرنج‌های نو تابستانی و شلوارهای خاکی ارتش سرخ، روی رکابها بلند شده بودند و پشت ارابه‌ها یورتمه می‌رفتند. چهره‌های غبارآلود آفتاب‌سوخته‌شان و بدون حرف، با حداکثر شتاب می‌گذشتند و تنها وقتی دوباره به گفت‌وشنود می‌پرداختند که بین آنان و گریگوری فاصله نسبتاً زیادی می‌افتاد.

در بین راه پراخور چند سوار را همراه با ارابه‌ای مملو از کالاهای چپاول شده دید و به هوشی گفت: «تجار دارند می‌آیند!»

اما همه افرادی که به مرخصی می‌رفتند، اموال غارتی با خود نداشتند. گریگوری در دهکده‌ای توقف کرد تا از چاه به اسبها آب بدهند، و صدای آوازی را از خانه تردیک به چاه شنید. از روی نازکی و صافی صداها معلوم بود که گروهی قزاق جوان آواز می‌خوانند.

پراخور که دلو آب را بیرون می‌کشید، به گریگوری گفت: «شرط می‌بندم مجلس خداحافظی برای يك سرباز راه انداخته‌اند.» بطری مشروب‌بی که شب‌پیش آشامیده بودند، او را به هوس جرعه خمارشکن انداخته بود، از این‌رو همچنانکه به اسبها آب می‌داد، با خنده پیشنهاد کرد:

«شما چه می‌گوئید، گریگوری پاتله‌لی‌یه‌ویج، ما هم برویم پیششان؟ خانه گالی‌پوشی است، اما معلوم است که پول دارند.»

گریگوری پذیرفت که بروند و راهی کردن قزاق جوان را ببینند. اسبها را به چپ‌بر بستند و به حیاط وارد شدند. زیر سایبان انباری، چهار اسب دور آخورهای مستدیر بسته شده بودند. جوانکی که پیمانه آهنی لبالب از جو به دست داشت، از انبار غله بیرون آمد. نیم‌نگاهی به گریگوری افکند و به سوی اسبها که شیشه می‌کشیدند، به راه افتاد. از گوشه خانه ترانه‌ای طنین‌انداز بود. صدائی بلند و زیر و مرتعش می‌خواند.

کسی بر روی آن ره گام نگذاشت

گام نگذاشت...

صدائی بم و گرفته از دود سیگار آخرین کلمات را تکرار کرد و با صدای زیر درآمیخت.

سپس صداهائی دیگر هم‌نوا شدند و آواز باشکوه و پرمانه و اندوهناک جاری شد. گریگوری که نمی‌خواست این همسرائی را قطع کند، آستین پراخور را کشید و زمزمه کرد: « کمی صبر کن، مواظب باش نبیندند. بگذار تمام کنند.»

پراخور با ستایش گفت: «مجلس خداحافظی نیست. قزاقهای یه‌لانسکایا همیشه این‌جور می‌خوانند. اما عجب قشنگ می‌خوانند ناکس‌ها!» آنگاه از سر نو میدی تفی انداخت. گوئی امیدش به باده‌نوشی بر باد رفته بود.

آن صدای زیر گوش‌نواز تا پایان از قزاقی که در خدمت سربازی تلخکام شده بود حکایت می‌کرد:

نه جای پائی به چشم می‌آمد، نه رد آسبی
 زمانی هنگ قزاقی از آن معبر گذشت
 و به دنبالش توستی تیزتک.
 که بند رکابش از یکسو آویخته بود
 و لگام ابریشمین و دهنه‌اش گسته،
 و در قفایش قزاقی جوان می‌دوید
 و در همان حال فریاد می‌کشید:
 «بایست، اسب وفادارم، بایست»

از من رم‌تکن، در این هنگام ضرورت ترکم نکن،
 وگرنه از خشم چچین‌ها جان بدر نخواهم برد.»

گریگوری مسحور این آواز، به دیوار دوغاب‌مالی شده کلبه تکیه داده، نه صدای شیبه اسبان را می‌شنید و نه تلق‌تلق گاریهائی را که از خیابان می‌گذشتند.

آواز که تمام شد، یکی از خوانندگان سرفه‌ای کرد و گفت: «این هم از آواز بهتر از این نمی‌توانستیم. شما زنها باید برای بین راهمان آذوقه‌ای به ما بدهید. شکر مسیح، یک شکم سیر غذا خوردیم، ولی برای وسط راهمان یک لقمه هم نداریم...»

گریگوری از حالت خلسه بدرآمد و از سوک کلبه پیچید. چهار قزاق جوان پشت در روی پله پائینی نشسته بودند و زنها و بچه‌هائی که دوان دوان از کلبه‌های دوروبر خودشان را به آنجا رسانده بودند، دورشان را گرفته بودند و زنها با گوشه روسری اشکهاشان را پاک می‌کردند. هنگامی که گریگوری به سوی پلکان می‌رفت، پیرزنی بلندبالا و سیاه‌چشم، که ته‌مانده زیبائی عبوس شمایل‌واری در چهره آفتاب‌خورده‌اش داشت، آهسته و کشدار گفت:

«عزیزانم، چقدر قشنگ و غمگین می‌خوانید! حتماً همه‌تان مادر دارید و حتماً مادرتان وقتی که به فکر پرش می‌افتد که در جنگ از بین می‌رود، از فرط گریه کور می‌شود.»

و به دیدن گریگوری که به جمع سلام داد، سفیدی مایل به زردی چشماش برقی زد و ناگهان با خشم گفت:

«شما، جناب سروان، این گلها را پرپر می‌کنید، مگر نه؟ در جنگ به کشتن می‌دهیدشان!»

گریگوری با ترشروئی جواب داد:

«پیرزن، خود ما هم گشته می‌شویم.»

قزاقان، آسیمه‌سر از ورود افسری ناشناس، به سرعت از جا جستند، بشقابها را که با ته‌مانده غذا روی پله‌ها بود، کنار زدند، یونیفرم‌ها، بندتفنگ‌ها و کمربندهاشان را مرتب

کردند. بی آنکه حتی تفنگ‌ها را از دوش برگیرند به خواندن پرداخته بودند. هنرترینشان بزرگتر از بیست و پنج ساله نمی‌نمود.

گریگوری چهره‌های شاداب و جوان سربازان را ورنه‌انداز کرد و پرسید:
«ما کجااید؟»

نوجوانی که بینی سربالا و چشمان خندان داشت، با تردید جواب داد:
«مال هنگ...»

«منظورم این است که بچه کجااید، اهل کدام بخش‌اید؟ شماها محلی نیستید، نه؟»

«اهل یه‌لانسکا هستیم، می‌رویم مرخصی، قربان.»

گریگوری تک‌خوان را از صدای او شناخت و لبخندزنان پرسید:

«تو بودی که تکی می‌خواندی، نه؟»

«بله.»

«صدای قشنگی داری. ولی برای چه آواز می‌خواندیدی؟ از خوشی؟ ظاهراً که مست

نیستید!»

جوانی مو بور و بلندبالا، که کاکلی غبارآلود و گونه‌هایی سبزه و برافروخته داشت، از گوشه چشم به پیرزن نگاه انداخت و با لبخندی ناراحت، به اکراه جواب داد:

«مگر ما دلخوشی هم داریم؟ از روی احتیاج آواز می‌خوانیم. این طرف‌ها زندگی

تعریفی ندارد، به ما غذای درست و حسابی نمی‌دهند — یک تکه نان والسلام. برای همین به فکر خواندن افتادیم. تا شروع می‌کنیم، همه زن‌ها می‌آیند که گوش کنند؛ ما هم یک آواز غمگین می‌خوانیم و آنها دلشان می‌سوزد و یک تکه پیه خوک یا یک کدو شیر یا چیزی که قابل خوردن باشد، برایمان می‌آورند...»

تک‌خوان چشمکی به همقطارانش زد و گفت:

«ما هم یک‌جور کشیش هستیم، جناب سروان! آواز می‌خوانیم و صدقه می‌گیریم!»

یکی از قزاقان یک برگ کاغذ چرب و چیلی از جیب بغلش درآورد، به طرف گریگوری برد و گفت:

«این برگ مرخصی ماست.»

«می‌خواهم چکارش کنم؟»

«شاید خیال کنید فراری هستیم.»

گریگوری، تا اندازه‌ای رنجیده‌خاطر، گفت: «هروقت گیر واحد انضباطی افتادید،

این را نشان بدهید.» با اینهمه، پیش از عزیمت توصیه کرد: «شبها راه بیافتید و روزها جایی بیتوته کنید. این مدرک به درد نمی‌خورد؛ مواظب باشید گرفتار دردمر نشوید. مهر شده؟»

«اسواران ما مهر ندارد.»

«پس اگر نمی‌خواهید کالموک‌ها کتکتان بزنند، نصیحت من یادتان نرود.»

به ورست دورتر از این دهکده، نزدیک بیشه‌ای کوچک که تا کنار جلاده گسترده بود، گریگوری بار دیگر دو سوار را دید که از روبه‌رو می‌آمدند. سوارها لفظهای ایستادند و به او چشم دوختند، سپس به سرعت به جنگل پیچیدند.

پراخور استدلال کرد:

«اینها مدرک ندارند. دیدی چه‌جوری زدند به جنگل؟ ناکس‌ها، چرا روز حرکت

می‌کنند؟»

در آن روز چندین سوار به محض دیدن گریگوری و پراخور راهشان را کج کردند و از پیش چشمشان گریختند. قزاق پیر پیاده‌ای که نزدانه به سمت دهکده‌اش می‌رفت، خود را به میان مزرعه آفتابگردان انداخت و مانند خرگوش در حاشیه مزرعه خپ کرد. پراخور هنگامی که از موازات او می‌گشت، روی رکاب بلند شد و فریاد زد:

«آهای، هالو، این‌جوری قایم نمی‌شوند! سرت را قایم کرده‌ای، ولی کونت پیدا است!»

بعد با غضب ساختگی نعره کشید:

«زود بیا بیرون! مدرکت را بده ببینم!»

قزاق خیز برداشت و دولا دولا از لابه‌لای آفتابگردانها پابه گریز گذاشت. پراخور قاه‌قاه خندید و می‌خواست اسبش را به دنبال او بتازاند، اما گریگوری مانع شد:

«خر نشو! بگذار برود به جهنم؛ آن‌قدر می‌دود تا جانش درآید. بعید نیست زهره‌ترک بشود...»

«بکلی اشتباه می‌کنی! با تازی هم نمی‌شود گرفتش! یک‌بند ده ورست می‌دود. دیدی چه‌جوری از لای آفتابگردانها درمی‌رفت؟ آدم این‌جور وقت‌ها اینهمه زور و نفس را از کجا می‌آورد؟»

سپس درباره فراریان از خدمت به‌طور کلی بدگوئی‌های غلاظ و شدادی کرد و افزود:

«دسته دسته درمی‌روند! مثل نخودی که از گونی بیرون می‌ریزد. باید مواظب بود، پانته‌لی به‌ویج والا طولی نمی‌کشد که فقط ما دوتا باید جبهه را نگهداریم.»

هرچه به جبهه نزدیک‌تر می‌شدند، گریگوری نشانه‌های بیشتری از درهم‌ریختگی ارتش دن می‌دید. این از هم‌پاشیدگی درست هنگامی آغاز شده بود که ارتش تقویت شده با نیروی شورشیان به بزرگترین پیروزی‌های خود در جبهه شمالی دست یافته بود. اما اکنون نیروهایش از گشودن باب تعرضی قاطع و درهم شکستن پایداری دشمن کاملاً ناتوان و حتی از مقابله با حمله‌ای جدی عاجز بودند.

در مراکز بخش و روستاهای محل استقرار سربازان نخبیره، افسران در شرب مدام بودند؛ کاروانهای حامل اموال غارت شده به پشت جبهه رهسپار می‌شدند؛ هیچ یگانی بیش از شصت درصد از کل سازمان خود را نداشت؛ قزاقان بی‌اجازه به مرخصی می‌رفتند و واحدهای انضباطی کالموک که دشت را زیر پا می‌گذاشتند، برای جلوگیری از سیل فراریان از خدمت نیروی کافی نداشتند. در روستاهای تسخیر شده استان ساراتف قزاقان چون فاتحان سرزمینی بیگانه رفتار می‌کردند؛ مردم را می‌چاپیدند، به زنان تجاوز می‌کردند، نخایر گندم را از بین می‌بردند و دام‌ها را کشتار می‌کردند. جوانان نوخط و پیران بالاتر از پنجاه ساله به خدمت در ارتش فرا خوانده می‌شدند. در گروهان‌های خط‌مقدم بی‌پرده از اکراه و بی‌میلی به نبرد سخن می‌رفت و افراد نیروهای عازم واراتر صراحتاً از دستورهای افسران سر می‌پیچیدند. شایع بود که موارد قتل افسران در مواضع خط‌مقدم متعدد است.

شامگاه فرامی‌رسید که گریگوری در دهکده‌ای نه‌چندان دور از بالاشف برای سپری کردن شب بیتوته کرد. اسواران چهارم نخبیره قزاق متشکل از مشمولان متن و یک گروهان مهندس از هنگ تاگانراگ همه خانه‌ها را اشغال کرده بودند. گریگوری مدت درازی در پی ماوائی گشت. می‌توانست مثل همیشه شب را در هوای آزاد بگذراند، اما باران می‌بارید و پراخور به‌علت عود بیماری مالاریا می‌لرزید، از این‌رو ناچار بودند شب را در زیر سقفی بسر برند. در مدخل ده زهرپوشی که به سبب اصابت گلوله توپ از کار افتاده بود، کنار

خانه‌ای بزرگ محصور در درختان سپیدار متوقف بود. گریگوری در اثناء عبور روی بدنه آن این شعار «مرگ بر اراذل سفید!» و در زیر این خط، نام زرهپوش را خواند - «کینه». در حیاط اسبهای بسته به تیرك‌های مال‌بند خرئاس می‌کشیدند و صداهای آدمی به گوش می‌رسید؛ در باغ پشت خانه آتش روشن بود و دود بالای سر شاخه‌های درختان موج می‌زد. هیاکل قزاقان در پرتو شعله‌ها در رفت و آمد دیده می‌شد. باد با بوی پوشال سوخته و موی کز خورده خوک آمیخته بود.

گریگوری از اسب پیاده شد و به داخل خانه رفت. وارد اتاق کوتاه سقفی پر از جمعیت شد و پرسید:

«صاحبخانه کیست؟»

روستائی کوتاه‌قد چارشانه‌ای که به اجاق تکیه داده بود، نگاهی به گریگوری انداخت و بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، جواب داد: «منم. چه می‌خواهی؟»

«می‌شود شب اینجا بمانیم؟ دو نفریم.»

قزاق جاافتاده‌ای که روی نیمکتی دراز کشیده بود، با لحنی ناخوشنود گفت:

«همین‌جوری هم عین تخمه هندوانه بغل هم چپیده‌ایم.»

صاحبخانه پوزش‌خواهانه گفت:

«از نظر من عیبی ندارد، اما اینجا عده زیاد است.»

گریگوری پافشاری کرد.

«یک‌جوری خودمان را جا می‌دهیم. شب که نمی‌توانیم زیر باران بمانیم، درست است؟»

گماشته من مریض است.»

قزاقی که روی نیمکت دراز کشیده بود، غرولند کرد، پاهایش را کف اتاق گذاشت، به گریگوری خیره شد و با لحنی احترام‌آمیز گفت:

«قربان، خود خانواده به کنار، ما چهارده نفریم توی دوتا اتاق کوچک، یک اتاق

را هم یک افسر انگلیسی با دوتا گماشته‌اش گرفته‌اند، یکی از افسرهای خودمان هم آنجاست.»

قزاق دیگری که ریش فلفل‌نمکی و سردوشی درجه‌داری داشت، با لحنی دوستانه گفت:

«شاید یک‌جوری بتوانید با آنها کنار بیایید.»

«نه، همین‌جا می‌مانم. جای زیادی نمی‌خواهم، کف اتاق می‌خواهم. جایتان را تنگ

نمی‌کنم.»

گریگوری پالتویش را درآورد، با دست موهایش را صاف کرد و سر میز نشست. پراخور برای تیمار اسبها رفت.

مسلماً این گفت‌ووشنود در اتاق مجاور شنیده شده بود، زیرا پنج دقیقه بعد در باز و

ستوان ریزنقش خوش‌قیافه‌ای نمایان شد و از گریگوری پرسید: «دنبال جای خواب می‌گردید؟»

سپس با نگاهی سریع به سردوشی‌های گریگوری مؤدبانه لبخند زد و پیشنهاد کرد: «نمی‌فرمائید

پیش فرمانده نیم‌سواران ما؟ ستوان کم‌پبل Campbell افسر ارتش انگلیسی و خود من

از شما دعوت می‌کنیم؛ پیش ما خیلی راحت‌تر خواهید بود. اسم من شچگلف Shcheglev

است. اسم جنابعالی؟» با گریگوری دست داد و پرسید:

«از جبهه می‌آئید؟ آه، در مرخصی بوده‌اید، بفرمائید، بفرمائید. از مصاحبتتان خوشوقت

می‌شویم. حتماً گرسنه‌اید و ما می‌توانیم غذائی تقدیمتان کنیم.»

یک صلیب سنت‌جرج از فرنج خوشدوخت ستوان آویزان و فرق سرش به‌طرزی بی‌نقص

باز و شانه شده و چکمه‌هایش بسیار پاکیزه بود، صورت سبزه تراشیده، بدن باریک ورزیده و همه چیزش پاک و به بوی اودکلن معطر بود. برای گریگوری راه باز کرد و گفت:

«در سمت چپ. مواظب باشید يك جعبه وسط راه است.»

ستوانی جوان و قوی‌پیکر با چشمان خاکستری نزدیک به هم و سبیل مشکی پرپشتی که جای زخم روی لب بالائی‌اش را تقریباً پنهان می‌کرد، به احترام گریگوری بلند شد. ستوان روس آن‌دو را به هم معرفی کرد و به انگلیسی چیزی گفت. مرد انگلیسی با گریگوری دست داد و ضمن آنکه به تناوب او و دیلمناج را نگاه می‌کرد، چند کلمه‌ای گفت و از آن دو دعوت به نشستن کرد.

وسط اتاق چهار تختخواب سفری به ردیف گذاشته و جعبه‌های مهمات، کوله‌پشتی‌ها و چمدانهای چرمی را در گوشه‌های تلبار کرده بودند. مسلسل سبکی از نوعی که برای گریگوری ناشناخته بود در کنار يك جلد دوربین، جعبه‌های فشنگ و يك تفنگ کوتاه با قنداق سیاه و لوله‌ای تازه و کدرتاب را روی نیمکت چوبی بزرگی چیده بودند.

ستوان که با محبت به گریگوری نگاه می‌کرد، با صدائی خوش و آهسته چیزی گفت. گریگوری با آنکه از این زبان بیگانه سردر نمی‌آورد، پی‌برد که خود او موضوع گفتگوست و اندکی احساس ناراحتی کرد. ستوان روس که لبخند به لب به مرد انگلیسی گوش می‌داد، در یکی از چمدانها به جستجو پرداخت و گفت:

«ستوان کمپبل می‌گوید که برای قزاقها احترام زیادی قائل است و آنها را سوارکارهای قابل و رزمندگان بی‌مانندی می‌شمارد. شما غذا میل دارید؟ مشروب می‌خورید؟ می‌گوید که خطر روبه‌افزایش است... آه، زیاد پرتوپلا می‌گوید!»

ستوان چندین قوطی غذا و دو بطری براندی از چمدان درآورد، باز روی چمدان خم شد و به ترجمه ادامه داد: «می‌گوید که در اوستم‌دودتیسکایا افسران قزاق از او پذیرائی خیلی گرمی کردند. يك چلیک بزرگ شراب دن باهم خوردند. همه مست و پاتیل شدند و با دختر مدرسه‌ای‌ها حسابی خوش گذراندند. خودتان که می‌دانید! ستوان هم وظیفه خودش می‌داند که مهمان‌نوازی‌شان را جبران کند و قرعه فال به اسم شما افتاده. خوب، برایتان متأسفم... مشروب می‌خورید؟»

گریگوری به دستهای خود که از گرد و غبار راه و تماس با چرم لجام سیاه شده بود، دزدیده نگاه انداخت و گفت: «ممنون، می‌خورم.»

ستوان قوطی‌ها را روی میز گذاشت و ماهرانه با چاقوئی بازشان کرد.

«می‌دانید، جناب سروان، از دست این خوک انگلیسی ذله شده‌ام! از صبح تا شب مشروب می‌خوردم. مثل آب سرازیر می‌کند توی حلقش! خود من بدم نمی‌آید لبی تر کنم، اما نه این‌طور صوفی‌وار*»

با لبخند به افسر انگلیسی نظری انداخت، سپس در میان شگفتی گریگوری دشنام زشتی داد و افزود: «حتی با شکم خالی مشروب می‌خوردم!»

ستوان انگلیسی لبخندزبان سری جنباند و به روی شکسته بسته گفت: «بله، بله، ما سلامتی

* در اصل Homeric یعنی هومروار - مجازاً یونانی‌وار - آمده است. ما تعبیر دلکش و طنزآمیز حافظ را ترجیح دادیم: «... ولی منش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد.» م

شما باید خورد!»

گریگوری خندید و موهایش را از روی پیشانی پس زد. از این دو مرد خوشش آمده بود؛ بخصوص ستوان انگلیسی با آن خنده بی‌معنا و طرز زوسی حرف‌زدنش دوست‌داشتنی بود. ستوان حین پاك کردن لیوانها گفت:

«الان دو هفته است که دنبال کوش سگ‌دو می‌زنم، می‌دانید یعنی چه؟ رانندگی تانک‌هائی را که به سپاه دوم ما داده‌اند، به افرادمان یاد می‌دهد، من هم شده‌ام دیپلمات. بدبختی من این است که خوب انگلیسی حرف می‌زنم... ماها هم مشروب می‌خوریم، اما نه این‌جوری! خودتان خواهید دید که چه ظرفیتی دارد. می‌تواند روزی پنج، شش بطری براندی را خالی کند. هیچ‌وقت هم مست نمی‌شود. حتی بعد از اینهمه مشروب‌خوری می‌تواند کار کند. پدرم را درآورده. من ناراحتی معده دارم و هر روز با حال بدی بیدار می‌شوم، آن‌قدر الکل توی بدنم رفته که: [اگر خواهم که کبریتی فروزم - از آن ترسم که چون الکل بسوزم*] بر شیطان لعنت!»

در این اثناء دو لیوان را لبالب کرد، اما برای خود کمی مشروب ریخت. مرد انگلیسی که لیوانها را نگاه می‌کرد، قافه‌ها خندید و با هیجان به حرف‌زدن پرداخت. ستوان روس به التماس دست بر قلب خود گذاشته بود و گهگاه برق بی‌تابی لحظه‌ای از چشمانش پرمهرش می‌تافت.

گریگوری لیوانش را به لیوان میزبانهای مهمان‌نواز زد و مشروب را لاجرعه سرکشید. افسر انگلیسی با ستایش گفت: «آه!» جرعه‌ای نوشید و با استهزاء به دیپلمات نگاه کرد. دستهای زمخت کارگری ستوان انگلیسی روی میز بود. لای منافذ پوستش که از اثر بنزین و زخم‌های کهنه زبر و خشن بود، آثار روغن موتور دیده می‌شد. لیکن صورتش نرم و سزخ و گوشتالو بود. تضاد میان دستها و صورت آنچنان بود که به نظر گریگوری می‌آمد ستوان نقابی زده است.

ستوان روس لیوانهای مصاحبانش را لبالب پر کرد و گفت: «شما نجاتم دادید.»

گریگوری پرسید: «مگر تنها مشروب نمی‌خورد؟»

«بدبختی همین‌جاست! روزها تنها می‌خورد، اما شب نمی‌تواند. خوب، به سلامتی.»

«خیلی تند و تیز است...»

گریگوری فقط جرعه‌ای نوشید، اما به دیدن نگاه متعجب افسر انگلیسی، لیوان را در گلو خالی کرد.

«می‌گویند شما هم بیاله خوبی هستید. از طرز مشروب‌خوردنتان خوشش می‌آید.»

گریگوری لبخندزنان گفت:

«بدم نمی‌آید شغل را با شما عوض کنم.»

«مطمئنم بعد از دو هفته فرار می‌کنید.»

«از يك چنین شغل راحتی؟»

«من که از این شغل راحت فراری‌ام.»

«جبهه که بدتر است.»

* در اصل: «آن‌قدر از الکل اشباع شده‌ام که می‌ترسم نزدیک چراغ روشن بنشینم.» بیتی که ما آورده‌ایم از ایرچ میرزا است. م

«این هم یکجور جبهه است. آنجا ممکن است آدم تیر یا ترکش بخورد، اما صددرصد نیست، در حالیکه اینجا آدم حتماً الکی می‌شود. یک‌خورده خوشاب بخورید. گوشت خوک میل دارید؟»

«متشکرم، کمی خوردم.»

«انگلیسی‌ها توی این کار واردند. غذای ارتشان را مثل ما نمی‌دهند.»

«مگر ما غذا می‌دهیم؟ ارتش ما ریزه‌خور دهات است.»

«بدبختانه، کاملاً صحیح می‌فرمائید. با این روش تغذیه سربازها به جایی نمی‌رسند،

بخصوص اگر بگذارید هر وقت و هر جور که دلشان خواست مردم را بچاپند.»

گریگوری با دقت به ستوان روس نگرست و پرسید: «خیال می‌کنید به‌جایی هم

می‌رسید؟»

«راه همه‌مان یکی است، برای چه سؤال می‌کنید؟»

ستوان متوجه نبود که افسر انگلیسی بطری را برداشته و لیوان او را پر کرده است.

گریگوری لبخند زد.

«حالا مجبورید بخورید.»

«وای، خدای من!»

ستوان به لیوان خود نگاه کرد و نالید و سرخی کم‌رنگی به گونه‌هایش دوید.

گریگوری، که اخم کرده، به عبث می‌کوشید چنگالش را در زردآلوی لغزنده‌ای فرو

کند، از نو شروع کرد:

«بله راه همه‌مان یکی است، اما طرز مسافرتان فرق می‌کند... بعضی‌ها زودتر پیاده

می‌شوند، بعضی دیرتر، مثل مسافرت با قطار است...»

«شما امید ندارید تا ایستگاه آخر مسافرت کنید؟»

گریگوری احساس مستی می‌کرد، اما هنوز مقهور الکل نشده بود. با خنده پاسخ داد:

«من آنقدر پول ندارم که بلیط برای مقصد بخرم. شما چطور؟»

«خوب، وضع من فرق می‌کند. حتی اگر مرا بیرون بیاندازند، بقیه راه را پیاده

می‌روم!»

«پس خدا یارتان باشد! بخوریم به سلامتی!»

ستوان انگلیسی لیوانش را به لیوان گریگوری و مترجم زد و بی‌آنکه حرفی بگوید یا

تقریباً چیزی بخورد، نوشید. رنگش مثل آجر قرمز، چشمانش روشن‌تر و حرکاتش کند و

سنجیده شده بود. هنوز بطری دوم تمام نشده بود که به زحمت بلند شد، با قدم‌های محکم به سر

چمدان رفت و با سه بطری دیگر برگشت. شیشه‌ها را روی میز گذاشت، با گوشه لب تبسمی

کرد و با صدای بم و پرمایه‌اش چیزی گفت.

«ستوان کمپبل می‌گوید که باید این کیف و خوشی را طولانی‌تر کنیم. مرده‌شویش

ببردا شما چه حالی دارید؟»

گریگوری گفت:

«حالم خوب است.»

«طرف عجب ظرفیتی داردا انکار توی جسم انگلیسی‌اش روح یک تاجر روس حلول

کرده. من که دارم کله‌پا می‌شوم...»

گریگوری به دروغ گفت:

- «از ظاهر تان که این طور پیدا نیست.»
- «نه، به خدا! مثل دخترها ست و ضعیف شده‌ام... ولی هنوز وظایفم را انجام می‌دهم. بله، حسابی انجام وظیفه می‌کنم!»
- ستوان روس پس از نوشیدن يك لیوان پر به نحوی چشمگیر می زده شد. چشمان سیاهش تا به تا و عضلات صورتش شل شده، لبانش در اختیارش نبود و گوته‌های فرمش می‌پرید. براندی بر او تأثیری مخرب گذاشته بود. چهره‌اش حالت گاوی را داشت که در کشتارگاه با پتک سمعی به سرش کوبیده باشند.
- گریگوری به تأکید گفت:
- «هنوز که حالتان خوب است. به این وضع عادت کرده‌اید و انگار رویتان تأثیری ندارد.»
- خود او هم به طرزی محسوس مست بود اما احساس می‌کرد هنوز برای نوشیدن جای بسیار دارد.
- ستون روس به وجد آمد و گفت:
- «جدی می‌گوئید؟ بله، اولش ناراحت بودم، اما حالا برای هر چیزی حاضرم! هر چیزی! هر چیزی! شما را دوست دارم، جناب سروان! در شما حالت قدرت و صمیمیتی هست که خوشم می‌آید. خوب، بیایید به سلامتی مملکت این مردك مست احمق بخوریم. می‌دانم که خودش حیوان است، اما مملکتش جای بی‌مثل و ماندنی است. ای بریتانیا، برامواج حکومت کز! بخوریم؟ البته نه تا ته!»
- «به سلامتی کشور شما، آقای کمپبل!»
- ستوان با درماندگی قیافه درهم کشید و مشروب را نوشید، بعد تکه‌ای گوشت خوک برداشت و افزود:
- «کشور بی‌نظیری است، فرمانده اسواران. اصلا نمی‌توانید تصورش را بکنید، اما من آنجا بوده‌ام... خوب، بخوریم!»
- «مادر آدم هر جوری که باشد، باز از مادر دیگران عزیزتر است.»
- «نمی‌خواهیم بحث کنیم، بنوشیم.»
- «باشد.»
- «باید فساد کشور خودمان را با آتش و شمشیر از بین برد، اما چه کنیم که عاجزیم. انگار که ما مملکتی نداریم. مرده‌شویس برد! کمپبل باور نمی‌کند که ما بتوانیم از پس سرخ‌ها برآئیم.»
- «باور نمی‌کند؟»
- «نه، نمی‌کند. راجع به ارتش ما نظر خوشی ندارد و از سرخ‌ها ستایش می‌کند.»
- «خودش توی جنگ بوده؟»
- «آه، بله! نزدیک بود سرخ‌ها اسیرش کنند. برپدر این براندی لعنت!»
- «تند و تیز است. عین الکل، مگر نه؟»
- «نه صد درصد. سوارم نظام کمپبل را نجات داد والا اسیر می‌شد. در ده ژوکف بود. سرخ‌ها یکی از تانک‌ها مان را گرفتند... شما غصه‌دار به نظر می‌آئید. چرا؟»
- «همین تازگی‌ها زخم مرد.»

«وحشتناك است! از او بچه هم مانده!»

«بله.»

«به سلامتی بچه‌ها تا از من بچه ندارم، شاید هم داشته باشم. اگر داشته باشم لابد يك جائی توی خیابان روزنامه‌فروشان... کمپبل در انگلیس نامزد دارد. مرتب برایش نامه می‌نویسد، هفته‌ای دوبار. حتماً کلی چرند و پرند می‌نویسد. من تقریباً از او منزجرم. چه گفتید؟»

«چیزی نگفتم. چرا به سرخ‌ها احترام می‌گذارند؟»

«کی گفت که احترام می‌گذارند؟»

«خودتان.»

«محال است. احترام نمی‌گذارند، نمی‌توانند، اشتباه می‌کنید! ولی از او می‌پرسم.»
کمپبل به دقت سخنان ستوان سیاه‌مست و پریدمرنگ را گوش کرد، آنگاه به تفصیل به زبان انگلیسی پاسخ داد. گریگوری بی‌آنکه منتظر پایان گفتار او شود، سؤال کرد:

«راجع به چه چیزی ورمی‌زند؟»

«دیدم که پیاده‌نظام سرخ‌ها با پای پتی به تانک‌ها حمله کرده‌اند. همین کافی است؟ می‌گویند که مردم را نمی‌شود شکست داد. احقاً حرفش را باور نکنید.»

«چرا باور نکنم؟»

«این فکر سرقا یا غلط است.»

«آخر، چرا؟»

«مست کرده و پرت‌وپلا می‌گویند. یعنی چه - مردم را نمی‌شود شکست داد؟ يك هدمشان را از بین می‌بری و بقیه را مجبور به اطاعت می‌کنی. تا حالا چند بطری خورده‌ایم؟»
ستوان روی میز وارفت، يك قوطی کنسرو میوه را واژگون کرد و ده دقیقه‌ای صورتش را روی دستهایش گذاشت و نفس‌های عمیق و طولانی کشید.

هوای بیرون تاریک بود. باران به پنجره‌ها می‌خورد. از دور صدای غرش می‌آمد و گریگوری نمی‌توانست تشخیص دهد که صدای رعد است یا گرمب گرمب توپخانه. کمپبل مشروب را مززه می‌کرد و دود سیگار هیکلش را در خود گرفته بود. گریگوری با حالتی مستانه بلند شد، دیلماج را تکان داد و گفت:

«یاالله، بی‌رس چرا سرخ‌ها شکستمان خواهند داد؟»

ستوان روس غرولند کرد:

«مردمشویت بیردا!»

«یاالله، بی‌رس!»

«مردمشویت بیردا برو گمشوا!»

«گفتم، بی‌رس!»

ستوان يك دقیقه با چشمان بهت‌آلود به گریگوری خیره شد، سپس تمجیح‌کنان چیزهایی به کمپبل کنجکاو گفت و باز سرش روی دستهایش فروافتاد. کمپبل با لبخندی تحقیرآمیز به او نگاه انداخت، آستین گریگوری را کشید و کوشید بی‌کلام توضیح دهد. هسته زردآلویی را به وسط میز سراند، دست بزرگش را کنار هسته گذاشت، با زبان صدایی درآورد و دفعتاً آن را با کف دست پوشاند.

گریگوری، متفکرانه زیر لب گفت:

«عجب کرامتی کردی! این را که خودم بهتر از تو می‌دانم...»

و در حالیکه روی پا بند نبود ستوان مهمان‌نواز انگلیسی را در آغوش گرفت، دستش را بالای میز به حرکت درآورد و تعظیمی کرد.

«از پذیرائیات متشکرم! خداحافظ. می‌دانی می‌خواهم چه بگویم؟ قبل از اینکه اینجا سرت را به باد بدهی، زود برگرد به کشورت. این را از روی خیرخواهی می‌گویم. می‌فهمی؟ کسی برای شما نامه فدایتشوم ننوشت، که بیائید در کارهای ما دخالت کنید. حالیت هست؟ پسر جان، برگرد به وطنت و گرنه اینجا حسابت را می‌رسند!»

ستوان بلند شد و تعظیم کرد و در حالیکه نومیدانه به مترجم نگاه می‌کرد و دوستانه دست به پشت گریگوری می‌زد، باز با حرارت مشغول حرف زدن شد.

گریگوری چفت در را به زحمت یافت و به ایوان رفت. باران ریز کجباری به صورتش خورد.

برقی یکدم حیاط بزرگ، چینه خیس و برگهای مرطوب درختان باغ را روشن کرد. گریگوری از پلکان که پائین می‌رفت لغزید و افتاد و هنگامی که از جا برمی‌خاست، صداهائی شنید.

کسی در راهرو کبریتی روشن کرد و پرسید:

«افسرها هنوز دارند مشروب می‌خورند؟»

صدائی زمخت پاسخ داد:

«می‌خورند... آن قدر می‌خورند تا خفه بشوند.»

۲۰

ارتش دن بهمانند سال ۱۹۱۸ پس از گذشتن از مرزهای بخش خاپر، بار دیگر انگیزه تهاجمی خود را از دست داد. قزاقان شورشی دن‌علیا و نیز بسیاری از قزاقان رودخانه خاپر بازهم نمی‌خواستند در آن سوی حدود منطقه دن نبرد کنند؛ به‌علاوه با مقابله شدید یگانهای تقویت‌شده ارتش سرخ رویارو شده و در سرزمینی جنگ می‌کردند که از همدلی اهالی آن برخوردار نبودند. بار دیگر قزاقها به‌حالت تدافعی گرایش یافته بودند و هیچ مکر و حيله‌ای از سوی فرماندهی ارتش سفید نمی‌توانست وادارشان کند باهمان سرسختی که همین اواخر در منطقه خود نشان می‌دادند، پیکار کنند، هرچند که توازن نیروها در این بخش به سود آنان بود، چه، اکنون ارتش نهم سرخ که تلفات سنگینی داده بود، با نیروئی متشکل از یازده هزار پیاده، پنج‌هزار سوار و پنجاه و دو قبضه توپ رویاروی سپاه قزاق مرکب از چهارده هزار و چهارصد پیاده، ده‌هزار و شصت سوار و پنجاه و سه عراده توپ قرار داشت.

بیشترین کشاکش در جناحین روی می‌داد، خاصه که یگانهای کوبانی ارتش داوطلب جنوبی در عملیات شرکت داشتند. در این حین بخشی از ارتش داوطلب، به فرماندهی ژنرال ورانگل Wrangel با پیشروی ظفرمندانه بر ارتش نهم سرخ سخته فشار می‌آورد، آن را عقب می‌راند و با وجود رویارویی با مقاومت سرسختانه، به سمت ساراتف پیش می‌راند. در

بیست و هشتم ژوئیه، سوار نظام کوبان شهر کامیشین را گرفت و عمده کثیری از نیروهای مدافع را اسیر کرد. پاتک ارتش دهم سرخ دفع شد. ارتش دهم که جناح چپش از سوی يك لشکر پرتحرک و متهور سوار نظام کوبانی در خطر بود، در جهت بارزن کاوو - لاتی شهوو - کرنسکی یار کامنکا - بانویه عقب نشست. در این هنگام ارتش دهم هیجده هزار پیاده، هشت هزار سوار و صد و سی و دو توپ و ارتش داوطلب کوبان هفت هزار و شصت پیاده، ده هزار و هفتصد و پنجاه سواره و شصت و هشت توپ داشت. به علاوه، یگانهای تانک و نیز شمار معتدبھی هواپیما که هم در شناسائی و هم در نبرد شرکت داشتند، از سفیدها پشتیبانی می کردند. اما هواپیماهای فرانسوی و تانکها و توپهای انگلیسی به کار ورانگل نیامدند و ژنرال نتوانست از کامیشین فراتر رود و پیکارهای طولانی و سرسختانه ای که در این ناحیه در گرفت، دگرگونی های اندکی در خط جبهه پدید آورد.

در پایان ژوئیه، ارتش های سرخ آماده تعرضی گسترده در بخش مرکزی جبهه جنوبی شدند. ارتش های نهم و دهم در يك نیروی ضربتی به فرماندهی شورین Shorin ادغام گردیدند و قرار بر این شد که دو لشکر از مناطق دفاعی قازان و ساراتف به مترل ذخیره این نیرو اعزام و خود نیروی ضربتی باقوایی از ذخیره های خط جبهه و لشکر پنجاه و ششم تفنگدار تقویت شود. نقشه يك تهاجم جنبی بانیروهای ارتش هشتم و حمایت دو لشکر اضافی نیز کشیده شد.

شروع این تعرض طبق نقشه، در دهه اول ماه اوت بود. مطابق برنامه فرماندهی عالی ارتش سرخ، حمله ارتش های هشتم و نهم می بایست با حرکات دورانی این دو ارتش در جناحین همراه باشد و مأموریت خطیر و پیچیده درگیر کردن دشمن در کرانه چپ دن و قطع ارتباط نیروهای اصلی با قفقاز شمالی به ارتش دهم واگذار شود. در غرب، بخشی از قوای ارتش چهاردهم می بایست برای ترساندن دشمن به سمت چاپلینو - لازاویا پیشروی کند.

هنگامی که تجدید سازمان ارتش های نهم و دهم عملی می شد، فرماندهی قوای سفید به قصد درهم شکستن تعرض، آرایش سپاه ژنرال مامنتف Mamontov را، که امید می رفت جبهه را بشکافد و از قفای ارتش های سرخ دست به حمله ای عمقی بزند، تکمیل می کرد. پیروزی ارتش ورانگل در جهت تراریتسین گسترش جبهه ورانگل به سمت چپ و کوتاه کردن جبهه ارتش دن و بیرون کشیدن چندین لشکر سوار از این جبهه را امکان پذیر کرده بود. در هفتم اوت، شش هزار سوار، دوهزار و هشتصد پیاده و سه آتشبار چهارتوپه در بخش اوربویپینس کایا Urypinskaya متمرکز شدند. روز دهم، سپاه ژنرال مامنتف بین ارتش های هشتم و نهم سرخ رخنه ای انداخت و به سمت تامبف به حرکت درآمد.

نقشه اصلی فرماندهی سفید این بود که در یورش مامنتف به عقب ارتش های سرخ، سپاه سواره ژنرال کاناووالف Konovolov را به یاری او بفرستد، اما نبرد سختی که در جبهه زیر سلطه کاناووالف در گرفت، استمداد از سپاه او را غیرممکن گردانید. همین عامل، سرشت محدود مأموریتی را که به مامنتف واگذار شده بود، روشن می کند؛ چه، این ژنرال دستور داشت از رخنه عمیق در پشت جبهه خودداری کند و خیال حرکت به سمت مسکو و پیوستن به ارتش عمده سفید را پس از گسیختن عقبه و ارتباطات دشمن، در سر نپروراند. در آغاز مامنتف و کاناووالف دستور داشتند با وارد آوردن ضربه ای خوردکننده بر جناح و عقب ارتش های مرکزی سرخ، به سوی قلب روسیه حرکت و نیروهای خود را با توده های مخالف

حکومت شوروی تقویت و راه خود را با فشار به سمت مسکو باز کنند. ارتش هشتم سرخ ذخیره‌ها را به میدان آورد و توانست موضع خود در جناح چپ را حفظ کند. لیکن جناح راست ارتش نهم به شدت بیشتری آسیب دید. شورین، فرمانده نیروی ضربتی اصلی، توانست شکاف میان دو ارتش را ببندد، اما نتوانست مانع پیشروی سواران نظام مامنتف شود. شورین به لشکر پنجاه و ششم ذخیره فرمان داد راه مامنتف را ببندد. یکی از گردانها که با ارابه به ایستگاه سامپور Sampur فرستاده شد، در يك نبرد رویارو با قسمت جناحی سپاه مامنتف درهم شکست. تیپ سوار لشکر سی و ششم تفنگدار نیز که برای حراست از خط آهن تامبف - بالاشف اعزام شده بود، به همین سرنوشت گرفتار آمد. این تیپ با تمامی قوای سواران نظام مامنتف برخورد کرد و ضمن درگیری کوتاهی از هم پاشید.

در هیجدهم اوت، مامنتف به تامبف یورش برد. اما این اوضاع مانع آغاز تعرض عمده نیروی ضربتی شورین نشد، گرچه نزدیک به دو لشکر کامل پیاده به مقابله با مامنتف مأمور شده بودند. در همان هنگام در بخش اوکراینی جبهه جنوبی هم تعرضی آغاز شد.

جبهه که در شمال و شمال شرقی تقریباً به خطی راست از استاری اسکول Stary Oskol تا بالاشف، با يك خمیدگی در سمت تزاریتسین گسترده شده بود، شروع به مستقیم شدن کرد. هنگ‌های قزاق زیر فشار نیروی برتر در حال عقب‌نشینی به سمت جنوب مکرر دست به پاتک می‌زدند و در هر موضع مستحکمی پیشروی دشمن را به تأخیر می‌انداختند، هنگ‌ها پس از آنکه به خاک قزاقان گام نهادند توان رزمی خود را که با ترك این خاک از دست داده بودند، از نو باز یافتند. ترك خدمت به سرعت کاهش یافت و از بخش‌های میانی دن قوای کمکی سرازیر شد. نیروی ضربتی شورین هرچه بیشتر به عمق منطقه ارتش قزاق دن رخنه می‌کرد، مقاومت قزاقها شدیدتر و سرسختانه‌تر می‌شد. قزاقان شورشی بخش‌های دن علیا در نشست‌های محلی به ابتکار خود اعلام بسیج همگانی دادند، مراسم کلیسایی برگزار کردند و بی‌درنگ رهپار جبهه شدند.

نیروی شورین همچنانکه جنگ‌کنان به سوی خاپر و دن راه می‌گشود و پایداری سرسختانه سفیدها را درهم می‌شکست و هرچه بیشتر در منطقه‌ای نفوذ می‌کرد که ساکنان بومی‌اش آشکارا دشمن ارتش سرخ بودند، به تدریج توان آغازین پیشروی را از دست می‌داد. در این حین در ناحیه کاپالنیسکایا و کاتلوبان Kotluban فرماندهی سفیدها توانسته بود قوای پرتحرک نیرومندی مرکب از سه سپاه کوبانی و لشکر ششم پیاده برای حمله به ارتش دهم سرخ، که تعرض خود را با توفیق عظیم پیش می‌برد، تشکیل دهد.

در ظرف دوازده ماه عده اعضای خانواده ملخف نصف شده بود. پانته‌ئی پراکفی به‌ویج راست گفته بود که چشم عزرائیل به این خانه افتاده است. هنوز از به‌خاک سپردن ناتالیا فارغ نشده بودند که باز بوی بخور و گل‌گندم اتاق جادار همانخانه ملخف‌ها را پر کرد. ده روزی پس از حرکت گریگوری به جبهه، داریا خود را در دن غرق کرد. داریا روز شنبه، پس از بازگشت از کشتزار با دونیا برای آب‌تنی رفت. هر دو پشت

دیوار آشپزخانه در باغ لغت شدند و مدتی دراز روی علف‌های نرم و لگدکوب شده نشستند. آن روز داریا از صبح زود بدخلق بود، از سردرد و ضعف شکوه کرد و بارها مخفیانه گریست. پیش از وارد شدن به رودخانه دونیا موهایش را گلوله کرد و با لچک بست، از گوشه چشم به داریا نگاهی انداخت و دلسوزانه گفت:

«چقدر لاغر شده‌ای، داریا! تمام رگ‌ها پیداست.»

— «به همین زودی‌ها بهتر می‌شوم...»

— «سرت دیگر درد نمی‌کند؟»

— «نه، خوب، دیگر آب‌تنی کنیم، دیر شده.»

داریا به آب زد. غوطه‌ور شد، بالا آمد، آب را از دهان و بینی بیرون پاشید و نا وسط رودخانه شنا کرد. جریان تند آب او را با خود می‌برد.

دونیا که با ستایش حرکات بلند و مردآسای او را می‌نگریست، تا کمر در آب رفت، دست و رو شست، سینه و بازوهای گرد نیرومند، آفتاب‌سوخته و زنانه خود را خیس کرد. دو عروس خانوادۀ آبنیزف Obnizov در جالیز مجاور کدوها را آب می‌دادند که شنیدند دونیا خندم‌زنان به داریا می‌گوید:

— «داریا برگرد و گرنه گربه‌ماهی می‌برد!»

داریا برگشت، مسافت کوتاهی را شنا کرد، سپس لحظه‌ای تا کمر خود را از آب بالا کشید، دستها را پشت سرش قفل کرد و فریاد کشید: «خداحافظ، زن‌ها!» و چون سنگی به قعر رودخانه فرو رفت.

پانزده دقیقه بعد دونیا، با رنگ سفید و در حالی که تنها لباس زیرش را به تن داشت دوان دوان به خانه آمد و بریده بریده و به زحمت گفت: «مامان، داریا غرق شد!»

روز بعد جسد داریا را با وسایل ماهیگیری از آب گرفتند. سحرگاه، آرخیپ پسکاوآتسکف Arkhip Peskovatskov پیرترین و مجرب‌ترین صیاد تاتارسکی شش سر قلابش را پائین‌تر از نقطه غرقه شدن داریا به آب انداخت و چند ساعت بعد همراه پانته‌لنی برای سرکشی به ریسمانها رفت. انبوهی کودک و زن در ساحل جمع آمدند که دونیا هم در میانشان بود. هنگامی که آرخیپ ضمن جمع کردن ریسمان چهارم با دسته پارو، در حدود شصت پا از ساحل دور شده بود، دونیا صدای او را به وضوح شنید که آهسته می‌گفت: «انگار خودش باشد.» صیاد با احتیاط بیشتری شروع به کشیدن قلاب کرد و با تلاشی کاملاً آشکار ریسمان را که در ته آب سنگینی می‌کرد، می‌کشید. آنگاه در ساحل راست چیزی سفیدی زد و مرد و زن روی آب خم شدند، دعاغه قایق از آب بیرون زد و صدای تالاب خفه جسدی که به داخل قایق انداخته شد به گوش جمعیت ساکت و خاموش رسید. لرزهای ناگهانی همه را فراگرفت. یکی از زن‌ها آهسته به شیون پرداخت. کریستونیا، که دور ترک ایستاده بود، با خشونت به سر بچه‌ها فریاد کشید: «دیگر بزنید به چاک!» دونیا از پس پرده اشک دید که آرخیپ جلو قایق ایستاده و با یک پارو استادانه و خاموش به سوی ساحل پیش می‌آید. قایق با ترق ترقی ناهنجار برکناره نرم گچی رودخانه نشست. داریا با پاهای جمع شده بی‌جان افتاده و صورتش به کف خیس قایق چسبیده بود. تن سفیدش تازه داشت کبود می‌شد، و سوراخهائی عمیق که جای قلاب بود، روی بدنش دیده می‌شد. روی ساق باریک و گندم‌گونش، درست زیر زانوه، کنار بندجورایی که حتماً پیش از آب‌تنی فراموش کرده بود از پا باز کند، از خراش